مورچه ریزه

بهاره نیکخواه آزاد

«مورچه ریزه» کتاب و دفترش را زیر بغلش زد. نامه‌ی خانم معلّم را روی کولش گذاشت و راه افتاد به طرف لانه. خانم معلّم گفته بود: «حتماً پدر و مادرت را ببینم. وضع درس و مشقت نگرانم کرده!»

مورچه ریزه از کنار پیاده‌رو رفت. از جاهایی که سایه بود رفت. از سوراخ توی دیوار رد شد، به موزاییک‌های خانه‌ی آقا بزرگ رسید. از کنار فرش قرمز راهرو گذشت و رفت توی لانه‌شان.

خواهر و برادرهای مورچه ریزه داشتند خاک بازی می‌کردند.

مورچه ریزه نامه را به مامان داد و گفت: «خوش به‌حال بچّه‌ها که به مدرسه نمی‌روند.»

مامان نامه را باز کرد و خواند. دلش برای مورچه ریزه می‌سوخت.

مامان با خودش گفت: «این بچّه که این همه درس می‌خواند! پس چرا خانم معلّمش ناراضی است؟»

مامان نمی‌دانست باید چه‌کار کند. معلّم خصوصی بگیرد یا سخت‌گیری کند؟

خانم بزرگ صدا زد: آقا بزرگ! ناهار حاضر است.»

آقا بزرگ گفت: «تا سفره را پهن کنی من هم آمده‌ام.» بعد عینکش را گذاشت بین صفحات کتابی که می‌خواند و از روی تشکچه مخصوصش بلند شد.

مامـــان گفـــت: «خاک‌بازی بس اســـت. تا دست‌هایتان را بشویید، ناهار حاضر شده!»

مورچـــه ریزه با خـــودش گفت: «دلی که تویش پر از غصّه اســـت، دیگر جایی برای غذا ندارد!» و آهسته از لانه بیرون آمد تا سری به خانه‌ی آقابزرگ و خانم بزرگ بزند.

مورچه ریزه دلش می‌خواست راه برود، راه برود و راه برود.

از تشکچه‌ی آقا بزرگ بالا رفت. از پایه‌ی میـــز کوچک چوبی هم بالا رفـــت. از کتاب‌هـــای روی هم چیده شده هم بالا رفت، تا رسید به عینک آقا بزرگ. مورچه ریزه می‌خواست از عینک هم بالا برود، امّا یک دفعه ایستاد.

از پشت شیشه‌ی عینک نگاهی به صفحه‌ی کتاب کرد.

آن‌طرف شیشه‌ی عینک همه‌چیز روشن و برّاق بود. نوشتـــه‌های کتاب، خط‌های چوبِ میز و حتّی کمی دورتر، گُل‌های قـــالی!

مـــورچـــه ریزه نه معـــلّم خصوصی می‌خواست و نه سخت‌گیری. او فقط یک عینک می‌خواست. یک عینک برای مطالعه.

تصویرگر: حدیثه قربان